



پیغام عشق

قسمت چہار صد و ہفتادم



❧ سلام به استاد مهربان و همراهان گرامی گنج حضور

♦ خلاصه شرح غزل ۲۸۳۴، برنامه ۸۸۰

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

🌸 به مبارکی و شادی بستان از عشق جامی

که ندا کند شرابش که گجاست تلخکامی

در این غزل زیبا مولانا از دو می و خاصیت آن و نتیجه بهره بردن از آن را می گوید.

اولی می جهان، می تأیید و توجه و مقایسه خود با دیگران و برتر درآمدن و هوس زیاد کردن چیزها و زندگی خواستن از اجسام و تقلیل ارزش انسان به ارزش گرفتن از دارایی هایش که فکر چیزها و حرص به دست آوردن و فکر پشت فکر، انسان را به چار میخ می کشد، چون رها بودن و آزادی وجود ندارد و به دنبال این همانیدگی ها انسان به هم نشینی و سلام انسان هایی با من ذهنی بزرگ نیاز دارد. و در راه حفظ و بزرگ نگه داشتن و ترمیم من ذهنی خود عده ای از مردم دوست و عده ای دشمن می شوند که در صدد انتقام از آن ها برمی آید.

اگر زندگی و شادی را از اتفاقات بگیریم دچار کشمکش با مردم و مقاومت با اطرافیان برای اثبات منیتمان می شویم و حرف های درون سر ما تمام نمی شود و این کشمکش ها به درد می انجامد ولی هشیاری جسمی دغلكار است و ما متوجه این فریب او نمی شویم و فکر می کنیم که تمام حرف هایی که در سر ما می گوید درست است و نهایتاً تلخکام می شویم تا بفهمیم راهی که می رویم اشتباه است.

مولانا در این غزل از عشق می گوید که ما با شادی می توانیم از او می بگیریم و این می مبارک و خوش یمن است و اتفاقات خوبی به ارمغان دارد. ولی ما باید انتخاب کنیم که از جهان و اتفاقاتش زندگی نخواهیم و اطراف اتفاقات فضا باز کنیم، یعنی منکر عقل من ذهنی شویم و زندگی آماده است که با می وحدت با خدا انسان را از تلخ کامی بیرون آورد.

با فضاگشایی لحظه به لحظه، به تدریج می خرد الهی و آرامش و شادی بی سبب باعث شجاع شدن ما برای از دست دادن همانیدگی می شود. عدم در مرکز ما مستقر می شود و هدایت سر ما را به دست می گیرد.

چیزهای جالب از نظر دیگران دیگر جذابیتی برای ما ندارد، وقتی از روی نیکبختی، خداوند توجه و عنایتی هرچند کم به ما بکند، نیازی به همنشینی با انسان های مشهور وجود ندارد. با قرین خدا شدن و خوردن می الهی خداوند دست نوازش به سر ما می کشد و ما مانند باز سفید، دل پاک از همانیدگی از روی اجسام و چیزها بلند پرواز می کنیم، دیگر چیزی مادی دل ما را جذب نمی کند. در همه، زندگی را می بینیم و عاشق همه مخلوقات خدا هستیم. از شرابی می خوریم که بوی خوب می دهد، بیرون و درون ما را آباد می کند، ناامیدی ندارد، به ما انگیزه کار می دهد. و از ایوان حضور و فضای یکتایی در همین دنیا ما شاهد کشمکش های من های ذهنی اطرافمان خواهیم بود.

مولانا در آخر یک سؤال می کند که چطور شد که با موافقت با قضای الهی و فضاگشایی و رد شدن زندگی خام و دست اول از انسان این چنین مرکز و دل انسان و هشیاری او عوض شد. این کار کُن فکان خداست و هیچ کس نمی داند چگونه این کار انجام می شود.

با تشکر

زهرا از تهران



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۸۸۱، داستان دقوقی

دقوقی نماد انسانی است که از فراق خداوند روی زرد گشته، درد طلب در او بیدار شده، به جان نیازمند اتصال و وحدت با اصل خویش است. در کار است، خود را تسلیم می کند و فضا را می گشاید و درعین حال، حرارت و التهاب او، تا یکی شدن با معبود را، پایانی نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۱۹۵۲-۱۹۵۳

او بگفتی یارب ای دانای راز

تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته ام

طمع در آب سبو هم بسته ام

پس طالب زندگی است و سخت تشنه کام و به جان طلب کار جانان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

ز آنکه جان ها همه تشنه ست به وی

تشنه را بانگ سقا می آید

در این فضاگشایی و تسلیم، مُدرک الهاماتی از غیب بوده و شاهد دریافت هایی می باشد که دیگران از دریافت و مشاهده آن عاجزند.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۸۵

هفت شمع از دور دیدم ناگهان

اندر آن ساحل شتاییدم بدان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۹۱

باز می دیدم که می شد هفت، یک

می شکافد نور او جیب فلک

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۹۲

باز، آن یک بار دیگر هفت شد

مستی و حیرانی من زفت شد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۰۱

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد

نورشان می شد به سقف لاژورد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۰۳

باز هر یک مرد شد شکل درخت

چشمم از سبزی ایشان، نیک بخت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۰۹

این عجب تر که بر ایشان می گذشت



صدهزاران خلق از صحرا و دشت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۰

ز آرزوی سایه، جان می‌باختند

از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۱

سایه آن را نمی‌دیدند هیچ

صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

دقوقی سالک در فضاگشایی و تسلیم، در خموشی عدم، عالم را یک پارچه و در وحدت می‌بیند. هفت شمع را می‌بیند، که یکی می‌شود، و دوباره از آن یک شمع، هفت شمع تجلی می‌یابند و به هفت درخت و هفت درخت به یک درخت تبدیل می‌شوند. می‌بیند که عالم بر یک هشیاری است و همه آفرینش پیکره یک جان. در سایه تسلیم، در راحتی و آسایش است، به دور از تغلا و هیاهوی ذهن.

حال با وجودی که این بستر برای تمامی انسان‌ها، بالقوه در ذات هست و هر انسانی توانایی یکی شدن و رجوع به اصل خود را دارد، انسان‌ها در خواب ذهن از این مهم، غافل و بی‌خبرند و دقوقی از این دریافت‌ها و الهامات در تحیر و حیران و شاید این مقام، راه او را در مراحل بعد می‌زند؛ چراکه باید از این گردنه نیز درگذرد و هیچ قضاوت و محاسبه‌ای در این امر نیز نداشته باشد و آن‌ها را مطلق، از جانب پروردگار ببیند و آن را عنایت خداوند بشمارد، درگذرد و دل بدین‌ها نبندد. پس تا بدین جا طلب در دقوقی بیدار شده، سخت تشنه است و در کار و اما چه چیزی مانع اتصال و انطباق هشیاری بر هشیاری می‌شود و تبدیل صورت نمی‌گیرد؟!



این که دقوقی به یکباره همانیدگی‌ها را طلاق نمی‌دهد و هنگامی که آن‌ها را در حال غرق شدن می‌بیند یعنی با دیدن کشتی همانیدگی‌ها و غرق شدنشان، فریاد برمی‌آورد، در کار زندگی دخالت می‌کند و نمی‌گذارد تا خداوند او را خلاص کند و سر من ذهنی را ببرد و جانش را بگیرد.

در حالی که دقوقی می‌خواهد هر دم در نماز باشد و به‌سوی زندگی احرام ببندد، اما با ذهن معنوی الله اکبر می‌گوید؛ یعنی خدایا تو از تمام آن‌چه در دل گذاشته‌ام، از تمام همانیدگی‌ها و وضعیت‌ها برتر و بالاتری. می‌گوید: به حَوْلِ اللَّهِ وَ قُوَّتِهِ أَقُوْمُ وَ أَقْعُدُ؛ یعنی، به قوه و نیروی تو و نه قوه ذهن، برمی‌خیزم و می‌نشینم در حالی که اجازه نمی‌دهد، دست و پای ذهن، بُریده و افتاده شود و هنگامی که تندباد قضا و کن‌فکان وزیدن می‌گیرد تا جان او را از جان‌کندن‌های ذهن برهاند، تاب نمی‌آورد، روباه‌بازی می‌کند و دلش نمی‌آید بعضی از همانیدگی‌های عزیزش را قربانی کند و آن‌گاه که خنجر عزت خداوند، بر روی همانیدگی‌ها کشیده شده، نه تنها او را رشوت و پاره نمی‌دهد، بلکه کار را متوقف کرده، هم می‌ترسد و هم می‌لرزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

نه بترسم، نه بلرزم، چو کشد خنجر عزت

به خدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره

به شفاعت برخاسته و نمی‌گذارد تا پادشاه، کارش را تمام انجام دهد و جان او آرام یابد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۹۶۰، ۲۹۶۱

گفت: بهر شاه مبذول است جان

او چرا آید شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آن دم مرا



لَا يَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُّجْتَبَى

جان را مبدول شاه نکرده، ذهن به دخالت برخاسته و هزار دلیل بر باقی ماندن همانیدگی خاص می آورد و در نتیجه هدف و منظور اصلی از آمدن به این جهان معطل می ماند و دیوار و حائل بر جا. خرد کافر، عقل جزوی و ناقص ذهن دخالت می کند و کار نیمه تمام باقی می ماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند

زود انگشت برآرد خرد کافر من

امید که با قربانی کردن اسماعیل و در گل نشستن کشتی همانیدگی ها به تمامی، دیوار ذهن به یکباره فروریزد و آب زندگانی در جان همه انسان ها جوشیدن گیرد و به اصل خویش برگردد؛ که «إِنَّا لِلَّهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ»: همه از اویم و همه به سوی او بازمی گردیم. انشالله

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، بخشی از آیه ۱۵۶

«إِنَّا لِلَّهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ»

«ما از آن خداییم و به سوی او بازمی گردیم».

با احترام، سرور، شیراز

والسلام



اقتدا کردن قوم از پس دقوقی، برنامه ۸۸۱

اقتدا کردن دقوقی به نماز، نماد هریک از ما انسان‌هاست، که این لحظه مقابل خداوند ایستاده‌ایم و قصد قربان کردن من‌ذهنی خود را داریم. نماز نماد تسلیم لحظه به لحظه ما در برابر زندگی‌ست. تکبیر یعنی گفتن این که خدا بزرگ است و به نام خدا من‌ذهنی خود را قربانی می‌کنیم، نه به این معنا که صبر کنیم اتفاقی یا چالشی بیفتد بعد ما تسلیم بشویم و من‌ذهنی را قربانی کنیم، بلکه این عمل را هر لحظه و در این لحظه انجام می‌دهیم. قربان کردن حرص و آز، قربان کردن منیت‌های من‌ذهنی و توهمی خود. تسلیم و فضاگشایی درست، یعنی این که از جهان مادی جدا شده و خود را فراسوی جهان مادی دیدن، و به اصلاح در فضای یکتایی این لحظه عمیقاً بر روی پای زندگی ایستادن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۱۴۰ تا ۲۱۴۳

پیش در شد آن دقوقی در نماز

قوم همچون اطلس آمد، او طراز

اقتدا کردند آن شاهان قطار

در پی آن مقتدای نامدار

چونکه با تکبیرها مقرون شدند

همچو قربان از جهان بیرون شدند

این لحظه قیامت انسان‌ست که لحظه به لحظه در حال انجام است، انسان راست‌خیز، رستخیز.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۱۴۷ و ۲۱۴۸

چون قیامت پیش حق صف‌ها زده

در حساب و در مناجات آمده



ایستاده پیشِ یزدان اشکریز

بر مثالِ راست‌خیزِ رستخیز

خداوند در این لحظه مدام ما را از طریق اتفاقات، و حتی فکرهایمان، مورد سؤال و بازخواست قرار می‌دهد، که در این فرصتی که در روی زمین خاکی به تو دادم چی کار کردی؟ برای من چه ارمغان آوردی؟ تمام امکانات از جمله، پنج حس مادی، که همه گوهرهای عرش بودند، یا گوهر دیده، دیدن با تسلیم و فضاگشایی، یا دست و پایی را که به عنوان بیل و کلنگ به تو مجانی عرضه کردم، اتفاقات و پیام‌هایی را که حتی به صورت درد به سمت تو فرستادم، خلاصه تمامی امکانات مادی و معنوی را که در اختیار تو گذاشتم چطوری و در چه راهی خرج می‌کنی؟ و در مقابلِ اون چه ارمغانی برایم می‌خواهی بیاری.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۱۴۹ تا ۲۱۵۰

حق همی گوید: چه آوردی مرا؟

اندرین مهلت که دادم من تو را

عمر خود را در چه پایان برده‌یی؟

قوت و قوت در چه فانی کرده‌یی؟

از اونجایی که انسان، تسلیم و فضاگشایی را پیشه راه زندگی خودش نکرده، توان پاسخ‌گویی را هم به حضرت حق ندارد. از خجالت به رکوع و بعد هم به سجده می‌ره، ولی باز از جانب خداوند، این لحظه مورد خطاب قرار می‌گیریم که سرت را بالا کن و جواب من را بده، و از کرده خودت خبر ده. در این لحظه موبه‌مو از ما حسابرسی می‌شه. دیگه توان ایستادن نداریم، چراکه خطاب خداوند آن‌چنان هیبتی به جان ما می‌زنه.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۱۶۲ و ۲۱۶۳



قوتِ پا ایستادن نبودش

که خطابِ هیبتی بر جان زدش

پس نشیند، قعده زآن بار گران

حضرتش گوید: سخن گو با بیان

در حال نشستن درمقابلِ زندگی باز مورد خطاب خداوند قرار می‌گیریم، البته این نشستن در نماز نمادگونه است و شاید حاکی از به پایان رسیدن عمر و از دست دادن فرصت‌ها باشد. که از نعمت‌های که بهت دادم شکرت کو، تسلیم شدی، فضاگشایی کردی، چشم کور من ذهنی‌ات باز شد؟ از فرصت عمری که داشتی برای رسیدن به حضور استفاده کردی؟ و یا استفاده می‌کنی باز این لحظه یا نه؟ از اونجایی که انسان دارای من‌ذهنی، توان شناسایی هم‌هویت‌شدگی‌ها را ندارد و لحظه‌ای تسلیم و فضاگشایی نکرده و فقط ذکر خداوند را به زبان انجام داده، حالا بعد از عدم توان پاسخ‌گویی، دست به دامن انبیا و اولیا، و خویشان و بستگان خودش می‌شه. ولی اون‌ها نیز همه دست رد به سینه‌اش می‌زنند، که دیگه فرصت از دست رفته و دیرشده، حالا شدی خروس بی‌محل، ای انسانی که بزرگ بودی ولی حالا از فرط همانیدگی‌ها ت مسکین شدی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۱۷۲ تا ۲۱۷۵

از همه نومید شد مسکین کیا

پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا

اول و آخر تویی و منتها

در نماز این خوش اشارت‌ها بین



تا بدانی، کین بخواهد شد یقین

بچه بیرون آر از بیضه نماز

سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

بعد از ناامید شدن دست به دعا برمی داریم که خدایا اول و آخر تو بودی و من دیر فهمیدم و وقت گذشت، و به حضور نرسیدم. و فقط به زبان تو رو ستایش کردم و در عمل تسلیم نشدم و فضاگشایی نکردم. ما به عنوان دقوی این لحظه در حال نماز و راز نیاز با خداوند هستیم، و در هنگام فضاگشایی در ذهن، صدای همانیدگی های خود را می شنویم. به دنبال چالش یا چالش هایی، همانیدگی های خودمان را در حال غرق شدن در دریا می بینیم و از اونجایی که به موقع از اون ها دل نکندیم حالا دچار ریب المنون می شویم. تند باد خداوند همچون عزرائیل اومده تا جان همانیدگی های ما را بگیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ایات ۲۱۷۸ تا ۲۱۸۰

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد

چون شنید از سوی دریا داد داد

در میان موج دید او کشتی

در قضا و در بلا و زشتی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم

این سه تاریکی و از غرقاب بیم

تاریکی و ابر و موج های سنگین که هر کدام نمادی از بودن ما در ذهن هستند، و ترس از غرق شدن که خود نماد غرق شدن همانیدگی های ماست. همه دست به دست دادند دراصل برای به حضور رسیدن ما، ولی ما به جای این که دعا کنیم که خدایا کمک کن مرکز ما که خانه توست در تسلیم و عدم بمانه، شروع می کنیم به دعا کردن که خدایا همانیدگی هایم



را نجات بده. بندگی و توکل به خدا را بی فایده می بینیم و جرأت دل کندن از هم هویت شدگی هامون را نداریم و به ترس روی می آوریم. فرصت زنده شدن، لی مع الله وقت را از دست می دهیم و ناامید می شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۸۶

گفته که بی فایده ست این بندگی

آن زمان دیده در آن صد زندگی

همانیدگی های ما شروع به دادوبیداد می کنند و شکل و روی دیگه ای به خودشون می گیرند، اون هم فقط برای فریب هشیاری ما. مثل زاهد دروغینی که وقت مردنش رسیده، تازه یادش می افته که پرهیزگار بشه. حالا دیگه چون هیچ مکر و حيله ای فایده نداره و دیگه کار نمی کنه، وقت دعا کردن و متوسل شدن به خدا رو شروع می کنه.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۸۹

نی ز چیشان چاره بود و نی ز راست

حيله ها چون مُرد، هنگامِ دعاست

در این لحظه شیطان هم از روی دشمنی شروع می کنه که: ای سگ پرستانی که من ذهنی خودتان را می پرستیدید. ای انسانی که اهل انکار و نفاق هستی، با نگو داشتن همانیگی ها در مرکزمان، هم خدا رو انکار می کنیم و هم فقط با زبان ستایش خدا را می کنیم، این توبه که واقعی نیست، وگرنه که تابه حال به خدا زنده می شدیم. دیگه گریه و دعا چه فایده، تا وقتی این مرض ها در دلمان هست، باز هم از جنس دیو من ذهنی هستیم. یادمان بیاد که خداوند در هنگام خطر از قضا و قدر خودش، دست ما رو می گرفت و نجاتمان می داد ولی این رو فقط گوش می شنوه که باز باشه. مرکزی می بینه که عدم باشه و مدعی نباشه.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۹۸



کارها ز آغاز اگر غیبست و سرّ

عاقل اول دید و آخر آن مُصِرّ

به دلیل داشتن مرکز هم‌هویت شده گوشمان کر است. اتفاق می‌افته که فضا را باز کنیم، انسان عاقل از اول سرّ کار را می‌بیند فضاگشایی می‌کند، شناسایی می‌کند و هم‌هویت‌شدگی‌ها را می‌اندازه، ولی انسان جاهل و هم‌هویت‌شده اصرار در نگه داشتن دردها و رنجش‌ها می‌کند و آخر هم متوجه می‌شه که دیر شده.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۲۰۰ و ۲۲۰۱

گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود

حَزم را سیلاب کی اندر ربود؟

حَزم چه بود؟ بدگمانی در جهان

دَم به دَم ببند بالای ناگهان

ای انسان ستیزه‌گر که فقط من‌ذهنی‌ات را بزرگ کردی، اگر حکمت اتفاقات را نفهمیدیم، آیا احتیاط و دوراندیشی را هم نتوانستیم بفهمیم، آیا قدری شک به امور دنیایی هم نمی‌توانیم داشته باشیم؟ به نمی‌دانم‌های خودمان، به این دردها و عدم آرامشی که داریم. آیا این دردها همان ریب‌المنون خداوند نیست؟ آیا این همان شیر قضا نیست که داره می‌بره ما رو در جنگل بخوره، ولی ما هنوز هم فکر حفظ و نگهداری اموال و اموراتی هستیم، حفظ و نگهداری من‌ذهنی‌مان!!

با تشکر فریده از هلند



شرح ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۹

♦ عمر که بی عشق رفت، هیچ حسابش مگیر

آب حیات ست عشق، در دل و جاننش پذیر

عمری که در هشیاری جسمی، در بی عشقی و درد گذشت، عمر به حساب نمی آید. عشق برگشت هشیارانه از جهان و پیوستن مجدد ما به خداوند است، زمان‌هایی که زنده به عشق نبودی، یعنی خدا در مرکزت نبود، این دوره را به حساب زندگی نگذار یعنی در این دوره زندگی نکردی، چون هشیاریات کیفیت نداشته و هشیاری جسمی داشتی، در حال درد کشیدن بودی و آگاه نبودی.

پیوستن مجدد و هشیارانه به خداوند، آب حیات و آب زندگی را وارد چهاربُعدت می‌کند و تو را به عشق، به خدا زنده می‌کند؛ جسم، ذهن، فکر، هیجانات و جان جسمی‌ات از آب حیات سیراب می‌شود. زندگی با من‌ذهنی را دیگر نباید ادامه دهی، آگاه باش که زندگی در من‌ذهنی عمر تلف کردن است. همه ما باید زنده به عشق شویم، در این لحظه باشیم، با فضاگشایی و تسلیم خداوند را به مرکزمان بیاوریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۵

♦ گر تو مقامِ زاده‌ای در صرفه چون افتاده‌ای

صرفه گری رسوا بُود، خاصه که با خوب خُتن

مُقامِ زاده: فرزند قمارباز

اگر تو قمارباز زاده‌ای یعنی فرزند خداوند و از جنس او هستی، پس چگونه در صرفه‌جویی افتاده‌ای؟ چرا در انداختن همانیدگی‌ها صرفه‌جویی می‌کنی؟



چرا خسیس و تنگ نظر هستی؟ صرفه‌گری، فکر کردن با من‌ذهنی‌ست که اگر هم هویت‌شدگی‌ها را بیندازم حیف است، نمی‌شود، مخصوصاً در مورد زیباروی ختنی حتماً باید مرکزت پاک شود. زیباروی ختنی نماد خداوند است، برای زنده شدن به خدا باید همانیدگی‌ها را شناسایی کنی و بیندازی، صرفه‌جویی در راه زنده شدن به خدا ما را رسوا می‌کند و بسیار زشت است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸

◆ پنبه برون کن ز گوش، عقل و بصر را مپوش

کان صنم حله پوش، سوی بصر می‌رود

وقتی ما با چیزها و آدم‌ها هم‌هویت می‌شویم، مرکزمان تبدیل به جسم می‌شود، نه چشمان درست می‌بیند نه گوش ما درست می‌شنود. مولانا می‌گوید: بصر یعنی دید هشیاری را با هم‌هویت‌شدگی‌ها نبند، عقل شناسایی کننده که از عقل کل (خدا) می‌آید آن را هم با همانیدگی‌ها نپوش، برای این که آن صنم حله پوش یعنی خداوند، آن دلبری که لباس نازک حریر پوشیده که درواقع خودت هستی و حضور توست به‌سوی بصر، به‌سوی دید درست که دید خداوند است، می‌رود. دیدی که به‌وسیله عدم می‌بیند نه از طریق هم‌هویت‌شدگی‌ها، پس باید مرکزمان را خالی کنیم و دلبر یعنی خدا را در مرکزمان بگذاریم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۱

◆ تو نه‌ای این جسم، تو آن دیده‌ای؟

وارهی از جسم، گر جان دیده‌ای

ای انسان، تو این جسمت نیستی، من‌ذهنی و هم‌هویت‌شدگی‌هایت نیستی، بلکه آن دید و آن هشیاری هستی که از جنس عدم است، اگر چشم هشیاری پیدا کردی، از جسم بودن و دیدن از پشت عینک همانیدگی‌ها، رها خواهی شد.



اگر جان دیده‌ای، یعنی اگر فضا را باز کردی و باز نگه داشتی، صبر و شکر داری، مرتب تسلیم می‌شوی، مرکزت از جنس عدم شده، در این صورت هشیاری را در مرکزت دیده‌ای، خدا در مرکزت می‌باشد، از جسم و من‌ذهنی آزاد و رها شده‌ای.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۵

♦ هم تو تانی کرد یا نعم المَعین

دیده معدوم بین را هست بین

خداوندا، ای بهترین کمک و یاورم، فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشایم هر اتفاقی را که به وجود می‌آوری، می‌پذیرم. طبق قانون قضا تو اتفاق را به وجود می‌آوری و من می‌پذیرم تا تو را که بهترین یاورم هستی به مرکز بیاورم. خداوندا، این چشم معدوم‌بین که تو را نمی‌بیند و فقط از جسم‌ها آگاه است، به دیده هست‌بین، خدایین، تبدیلیش کن، چون چنین دیدی فقط جسم‌ها را می‌بیند، این دید، نابود کننده است، همه چیز ما را معدوم می‌کند و از بین می‌برد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۵

♦ حازمی باید که ره تا ده برَد

حَزْم نَبود، طَمع طاعون آورد

فقط انسان با تدبیر و محتاط که مرکزش را از هم‌هویت‌شدگی‌ها خالی شده می‌تواند از جهان همانیدگی‌ها برگردد و وارد (ده) یعنی فضای یکتایی این لحظه شود، اگر دوراندیشی و احتیاط نباشد، به عنوان حضور ناظر با دید عدم نبینیم، حرص و طمع من‌ذهنی ما را دچار طاعون یعنی دردهای بی‌شماری خواهد کرد و ما را به نابودی خواهد کشاند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۶

♦ او یکی دزد است فتنه سیرتی



چون خیال او را به هر دم صورتی

من ذهنی بسیار دغل و حيله گر است، مانند دزدی است که ذات و سرشت او فتنه‌گری است و در زندگی ما آشوب برپا می‌کند، مانند خیال هر لحظه به شکل و صورتی بر ما ظاهر می‌شود و ما را می‌فریبد، توجه زنده و هشیاری را از ما می‌دزدد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷

◆ کس نداند مکر او آلا خدا

در خدا بگریز و واره زان دغا

جز خداوند کسی دیگری از مکر و حيله من ذهنی خبر ندارد و من ذهنی را نمی‌شناسد، از شر من ذهنی فقط باید به خدا پناه ببریم، یعنی فضا را در اطراف اتفاقات بگشاییم، مرکزمان را عدم کنیم تا از مکر و حيله من ذهنی در امان باشیم و نجات پیدا کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

◆ تا به دیوار بلا ناید سرش

نشنود پند دل آن گوش کَرش

انسانی که من ذهنی دارد تا سرش به دیوار بلا نخورد، یعنی تا گرفتار بلا و مصیبت نشود حاضر نیست پند بزرگان را بشنود، گوش او از شنیدن پند و نصیحت بزرگان ناشنواست، حاضر نیست داوطلبانه فضا را در اطراف اتفاقات بگشاید، مرکزش را از همانیدگی‌ها خالی و عدم کند و پند دل، پندی که از عدم می‌آید را بشنود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

◆ از خدا غیر خدا را خواستن



ظَنّ افزونی ست و کُلی کاستن

از خداوند غیر زنده شدن به خدا را خواستن، من‌ذهنی را زنده نگه داشتن است. با این کار درواقع زندگی را کم می‌کنیم و از بین می‌بریم، کُلی کاستن یعنی همه‌چیز را از بین بردن و زندگی نکردن، ما از خداوند می‌خواهیم هم‌هویت‌شدگی‌های مرکز ما را زیاد کند. اما هرچه همانیدگی‌های ما زیاد شود، عدم در مرکز ما کم می‌شود، درد ما بیشتر و زندگی ما کمتر می‌گردد.

برگرفته از برنامه‌های گنج‌حضور

با سپاس و احترام: سرور از گلستان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

